

به [Ririro.com/fa-af/](http://Ririro.com/fa-af/) این داستان توسط صورت رایگان برای شما تهیه شده است. ماموریت ما این است که داستان های متنوع را در دسترس همه کودکان جهان قرار بدهیم. داستان ها شامل موضوعات مختلف می شود از جمله حیوانات، فانتزی، ساینس، تاریخ، فرهنگ های متنوع و موارد دیگر، که آنها را میتوان به صورت آنلاین خواند، دانلود و یا چاپ کرد.

با اشتراک گذاری این وب سایت از ما حمایت کنید. ما برای شما آرزوی خواندن بسیار سرگرم کننده داریم!



# Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

# سه خوک کوچک

روزی روزگاری یک خوک مادر پیر سه پسر خوک داشت. متأسفانه، او غذای کافی برای نگهداری آنها نداشت، بنابراین آنها را فرستاد تا به دنبال چانس خود باشند.

وقتی اولین خوک بیرون رفت، با مردی برخورد کرد که یک بسته گاه داشت. خوک گفت: «آقا، لطفاً نی را به من بده تا بتوانم خانه ای بسازم.» مرد گاه را به او داد و خوک از گاه خانه ای ساخت. کمی بعد یک گرگ بد بزرگ از آنجا گذشت. در را زد و گفت: هی خوک کوچک، اجازه بده داخل شوم.

"خوک پاسخ داد: "نه، نه، نه با موهای چانه چانه ام"

گرگ گفت: «پس پف می کنم و پف می کنم و خانه ات را باد می کنم.» و همینطور هم کرد. هف کرد و پف کرد و در را باد کرد پایین. خوک کوچک به سرعت به سمت برادرش فرار کرد.

برادرش، خوک دوم، با مردی با یک دسته چوب آشنا شده بود. خوک به مرد گفت: "آقا، لطفاً چوب ها را به من بدهید تا بتوانم خانه ای بسازم." مرد چوب ها را به او داد و خوک از چوب خانه ای ساخت. در خانه اش نشسته بود و احساس افتخار می کرد که صدای کوبیدن در را شنید. او برادر کوچکش بود. «گرگ خانه ام را خراب کرد! لطفاً می توانم اینجا «بمانم»؟

البته، خانه من از چوب ساخته شده است، مطمئناً امن است!" برادرش گفت

بعد گرگ بد بزرگ آمد کنار خانه چوبی و گفت: هی خوک کوچک اجازه بده داخل شوم.

"خوک جواب داد: "نه، نه، نه به موهای چانه چانه من"

گرگ گفت: «پس پف می کنم و پف می کنم و خانه ات را باد می کنم». و همینطور هم کرد. هف کرد و پف کرد و در را باد کرد پایین.. دو خوک به سرعت به سوی برادر دیگرشان فرار کردند.

خوک سوم مردی را ملاقات کرده بود که باری از خشت داشت. خوک گفت: "خواهش می کنم، آقا، آن است ها را به من بدهید تا بتوانم خانه ای بسازم." مرد خشت ها را به او داد و خوک خانه ای از خشت ساخت.

در خانه اش نشسته بود که صدای کوبیدن در را شنید. آنها برادرانش «بودند!» «گرگ خانه های ما را از بین برد! لطفاً می توانیم اینجا بمانیم؟ البته، خانه من خشتی است، مطمئناً که امن است!» برادر گفت "اما" گرگ مطمئناً اینجا خواهد آمد. بیایید برنامه ریزی کنیم تا مطمئن شویم که او دیگر ما را آزار نخواهد داد.» بنابراین سه خوک کوچک طرحی در نظر گرفتند. و درست همانطور که خوک پیش بینی کرد که بود، گرگ به ...خانه اش آمد.

گرگ بد بزرگ به خانه خشتی آمد و گفت: هی، خوک کوچک، اجازه بده داخل شوم.

"خوک جواب داد: "نه، نه، نه به موهای چانه چانه من

گرگ گفت: «پس پف می کنم و پف می کنم و خانه ات را باد می کنم».

پس گرگ هف کرد و پف کرد و هف کرد و پف کرد و هف کرد و پف کرد، اما نتوانست در را از بین ببرد. او به زودی متوجه شد که نمی تواند با هف کردن و پف کردن در را باز کند.

سپس، البته، گرگ قهر شد و تصمیم گرفت که از طریق دودکش به دنبال خوک ها بیاید.

اما سه خوک کوچک می دانستند که او چه می خواهد بکند و یک سطل آب را روی آتش آویزان کرده بودند. و درست وقتی که گرگ از دودکش



پایین آمد، در سطل را باز  
کرد. بخار داغ به گرگ  
بزرگ بد رسید و با  
!صدایی بلند فریاد زد  
اوه، اوخ، اوخ! ای خوگ!  
ها! من یک روزی شما را  
خواهم گرفت!» و گرگ  
هر چه سریعتر فرار کرد.

و بعد از آن؟ گرگ بد بزرگ دیگر هرگز برنگشت، او از سه خوگ کوچک  
باهوش خیلی می ترسید.  
و خوگ ها؟ آنها در کنار هم در خانه ای که از خشت ساخته شده بود  
به خوشی زندگی کردند.